

شهید هوشنگ مزارعی



از بابت علی
سازمان جامع سوادالان و دوازدهمین استان بوئهر

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۳۹/۰۱/۲۸
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۱۲/۱۷
محل شهادت	فاو
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	کادر نیروی انتظامی
شغل	کادر نیرو انتظامی
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بrazجان

زندگینامه

زندگینامه شهید:

بسم رب الشهداء

شهید هوشنگ مزارعی در تاریخ ۲۸ فروردین ماه سال ۱۳۳۹ در شهر آبادان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. در کانون پر مهر خانواده از دامان مادر مهربان و پرهیزگار خویش درس مهر و وفا را آموخت. وی بعد از رسیدن به دوران دبستان وارد دبستان انوشیروان گردید و در آن مدرسه مشغول به تحصیل گردید ایشان در خواندن درس و انجام تکالیف کوشا بود، وی دوران ابتدایی را با موفقیت به پایان رساند و وارد دوران راهنمایی گردید و پس از پایان دوران راهنمایی نیز در دبیرستان آرین مشغول به ادامه تحصیل گردید. وی در دوران انقلاب با دیگر اقشار مردم و در صفوف آنان بر علیه رژیم منحوس پهلوی تظاهرات راه می انداخت و بر علیه رژیم فعالیت می نمود حتی یکبار ایشان توسط ساواک دستگیر و مورد بازجویی قرار گرفت که در حین بازجویی ایشان را مورد شکنجه قرار دادند و تمام بدنش از شدت کتک کاری کبود گردید، ولی او دم نزد و از دیگر برادرانش اسمی نبرد. او بعد از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی عراق بر علیه ایران با این که درجه دار شهربانی بود ولی بارها در جبهه جنگ حضور یافت و مردانه در جبهه‌ها به جانبازی برای اسلام و نظام اسلامی پرداخته‌ایشان در حین جنگ با خواهر شهید گنجی ازدواج نمود و هنوز چندی از ازدواج ایشان نگذشته بود باز راهی جبهه نبرد حق بر علیه باطل گردید. شهید مزارعی چند ماه بعد از عروسی اش در جبهه مورد اصابت ترکش قرار می گیرد و زخمی می شود و برای مداوا به پشت جبهه انتقال می یابد ولی هنوز دردش التیام نیافته به جبهه باز می گردد و در میدان جنگ عاشقانه حضور می یابد. او در نهایت در تاریخ ۱۷/۱۲/۶۴ به علت بمباران هوایی نیروهای افلیقی عراق در منطقه عملیاتی آبادان همزمان با عملیات والفجر ۸ به آرزوی دیرینه اش می رسد و به لقا الله می پیوندد.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء

رب حرب اعدو من سلم. بسا جنگی که سودش از زیانش بیشتر باشد. علی (ع)

آیا لیاقت دارم که وصیت نامه ام را زمانی که در خط مقدم هستم به مناسبت رزمیدن یا دفاع کردن از آرمانهای اسلام یعنی آن راه جاویدان که شهادت نام دارد بنویسم؟ آیا این بنده گناهکار قطره آی از خون در این راه درخت برومند اسلام را آبیاری می کند؟ که اطمینان پیدا کنم که کمتر در آتش جهنم می سوزم؟ و آیا در برابر پیامبر و امامان شرمنده نمی شوم؟ و این جسارت را بخود می دهم که آل رسول الله شفاعت بطلبم و مادرم در مقابل سرورش فاطمه زهرا (ع) شرمنده نشود و پدرم بتواند پیش سرورش امام حسین (ع) سربلند تا ما را معرفی کند که فرزندانم را هدیه به اسلام نمودم تا سربازی صادق برای اسلام باشد؟ خلاصه بگویم که در خود این لیاقت را نمی یابم و از خداوند می خواهم تا گناهانم را ببخشد و از او تقاضا دارم که این بنده حقیر را با باری از گناهان نبرد از آتش جهنم می ترسم تاب مقاومت در برابر مارهای سمی که در هر ثانیه صدها بار نیش سمی اشان را بطرف آدمی هدف می گیرند ندارم. ولیکن دوست دارم نظر خود را درباره مرگ یعنی مردن به دوستان اعلام نمایم من حقیر و مسکین بنده خدا مردن را نیز چون دستور پیامبرم و رضای پروردگارم از غسل شیرین تر می دانم ولی دوست ندارم بگویم می روم جبهه تا شهید شوم لذا نظرم این است که می روم جبهه تا بجنگم و زنده بمانم برای اینکه پیروزی های متعدد رزمندگان را به چشم شاهد باشم و اگر رضای خدا این باشد که جانم را تقدیم کنم در حین جهاد با کفار باشد و نه در بستر بیماری و امثالهم و پیامی ندارم تا به کسی بگویم چون خود را کوچکتر از آن می دانم تا بتوانم در خواستی داشته باشم ولی التماس دعا و بخشش از همه دارم از پدر و مادرم و تمامی پدر و مادرها می خواهم که صبر و شکیبایی پیشه کنند زیرا کلید پیروزی در ایمان و حلم است و بدانند که اگر عجله کنند خلاف ایمان و حلم است و از آنها می خواهم که مسئولین را در کوچکترین فشار نگذارند مردم فلسطین را در نظر بگیرید که به لحاظ نداشتن وحدت در این زمان چگونه در منجلاب افتاده اند و هر انسانی حداقل این خصوصیت امام را در نظر بگیرد که چگونه رهبرشان ۵۰ سال حداقل صبر و شکیبایی بخرج داد تا پرچم لا اله الا الله را در بین مرزوبوم برافراشته نماید و این افتخاری است بس بزرگ و برای مردم ما و از برادرانی که هر کار ضروری مخصوصا خدمت به مردم دارند می خواهم که تشیع جنازه این حقیر نیایند زیرا فرشتگان شهید را تشیع می کنند و فکر می کنم در آن ساعات این برادران می توانند به کار مردم رسیدگی نموده و آنها را معطل نگذارند و لو اینکه بتوانند تعداد معدودی را راضی نمایند و انشاء الله که ناراضی در بین مردم مسلمان ما وجود ندارد مادر و پدرم برادران و خواهرانم همسر و فرزندانم بدانند که اگر خدایی ناکرده شک در دل خود راه داده و نسبت به انقلاب دلسرد شوند مرا ناراضی نموده اند و تنها کاری که بکنید ندای هل من ناصر ینصرنی امام عزیز را لبیک گوئید. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی در سنگر حسینی خمینی را نگهدار.

ضمنا به اطلاع می رساند که در یکی از آخرین یادداشتهای بدست آمده از شهید مزارعی در تاریخ ۳۰/۱۱/۶۴ که عازم جبهه های جنوب بوده چنین آمده است: برادران رزمنده ای که در بین کاروان حسینی سعادت پیدا کردم با این برادران عزیزتر از جانم آشنا شوم و شاید همین برادران با امید به خدا زیر تابوت برادر شهیدشان هوشنگ را بگیرند و از آنها تقاضای بخشش دارم و این را بدانند که وصیت من این بوده که امام را حتی یک لحظه فراموش نکنید چون هر چه داریم از فرزند فاطمه زهرا (ع) و ولی عصر (عج) و نائب برحقش امام عزیز او این پیر جماران است و در راه اسلام از هیچ چیز کوتاهی نکنند.

مصاحبه

بسم رب الشهداء

مصاحبه با مادر شهید هوشنگ مزارعی:

به نام خدا کشور توری مادر شهید هوشنگ مزارعی هشتم فرزندم در سال ۱۳۳۹ دیده به جهان گشود و تحصیلات خود را در دبستان انوشیروان و مدرسه راهنمایی آرین و دبیرستان آرین رساند. ایشان به کتب مذهبی علاقه زیادی داشت تا این که راهی جبهه شد چند ماه در آنجا بود که برگشت و مراسم جشن ازدواج را برگزار کردیم سه ماه در کنار همسرش بود و مجدداً به جبهه رفت که ترکش به کمرش اصابت می کند و در بیمارستان بستری می شود. پس از بهبودی (۲ ماه بعد) مجدداً راهی شد البته قبل از رفتن ایشان خانه آی مستقل گرفتند و به آن جا نقل مکان کردند. فرزندم از لحاظ مالی در تنگنا بود و ما به او کمک مالی کردیم تا بتواند خانه آی جداگانه و مستقل داشته باشد.

ایشان راهی جبهه شد و قبل از رفتن به من گفت: (مادر جان من دیگر بر نمی گردم) من هم خندیدم و گفتم: شوخی می کنی و حرف او را جدی نگرفتم تا این که بعد از ۵ روز خبر شهادت ایشان را آقای صادق گنجی برای ما آورد.

در ارتباط با مبارزات فرزندم بر ضد رژیم پهلوی نیز باید بگویم که ایشان مبارز و شجاع بود و در راهپیمایها شرکت می کرد و فعالیتهای زیادی داشت تا این که در دست ساواک اسیر می شود. هنگامی که فرزندم به دست ساواک ستمگر دستگیر شد خیلی ناراحت بودیم صبح تا شب دعا می خواندم و امیدوار بودم که فرزندم آزاد شود. بالاخره فرزندم آزاد شد هنگامی که ایشان به خانه برگشتند تمام بدنشان کبود شده بود و آثار کتکهای آنها بر بدنش مشخص بود با همه شکنجه هایی که فرزندم در بازجویی متحمل شده بود ولی باز هم لبش به سخن نگشوده بود و در مورد اعلامیه ها و دیگر مسائل سری حرفی نزده بود.

فرزندم یک انسان واقعی به تمام معنا بود انسانی بود که هر چه از ایشان و صفات خوب و سلحشورهایش بگویم باز هم نتوانسته ان حق را ادا کنم.

خاطرات

بسم رب الشهداء

خاطره از دختر شهید هوشنگ مزارعی :

آن چنان خاطرات برایم خسته کننده و دل شکسته و ناراحت کننده است که نه قادر به نوشتن و نه قادر به گفتن ولی خاطرات را نمی شود پنهان کرد می دانم اگر من نکویم دیگران خواهند گفت پس می گویم.

تنها دو سال بیش نداشتم که از داشتن پدر محروم شدم آن شب هوا بارانی بود باد شدیدی می وزید من و مادر و اعضای خانواده سر بر بالشت گذاشتیم و به امید پدر خفتیم. انکار تمام مردم از شهادت پدر خبر داشتند البته همه همسایگان می دانستند که پدرم شهید شده است و نگران بودند که مبادا کسی به ما خبر بدهد آن شب من خیلی ناراحتی می کردم و هر دم بهانه پدرم را می گرفتم ولی با دلداری مادرم به خواب رفتم. تازه چشم هایم گرم شده بود که یک دفعه از صدای جیغ مادر از خواب بیدار شدم مثل اینکه مادرم خوابی دیده بود همگی از خواب بیدار شدیم. مادرم گفت فکر کنم دزد به خانه یمان آمده باشد ما هم که همگی از ترس می لرزیدیم به کنار مادرم رفتیم مادرم گفت به خانه یکی از همسایگان برویم و بگوییم که بیایند خانه را نگاه کنند تا ببینند آیا دزد به خانه ما آمده است یا نه ما همگی به خانه همسایه روبرویمان رفتیم و مادرم با آقای محمدی گفت ببخشید آقای محمدی فکر کنم کسی در خانه ما باشد آقای محمدی شروع به دلداری ما کرد و گفت الان من می آیم و نگاهی می کنم بعد از دو سه دقیقه آقای محمدی به خانه مان آمد و خانه را بازدید کرد. و حتی به بالای پشت بام رفت و چیزی ندید بعد رو به مادرم کرد و گفت خودتان را ناراحت نکنید چون توی فکر می روید از این خیال ها می کنید. می خواهید به زنم بگویم بیاید پستان بخوابد مادرم بلافاصله گفت نه متشکرم ببخشید بیدارتان کردم و بعد همگی به سوی خانه آمدیم و به امید فردا خوابیدیم. دم دم صبح بود که صدای عجیبی ما را از خواب بیدار کرد کسی در را به شدت می کوبید مادرم دست پاچه شده بود به تندی کلید را برداشت و روانه در حیاط شد صدای گریه از پشت در به گوش می رسید در خود مانده بودم که صدای گریه چه کسی است مادرم در را باز نمود عموی کوچکم پشت در بود به محضی که مادرم را دید با صدای بلند فریاد کشید هوشنگ هوشنگ مادرم گفت هوشنگ چه شده است هوشنگ شهید شده است مادرم وقتی فهمید آنقدر گریه کرد که از حال رفت من که نمی فهمیدم شهید و شهادت چیست و چرا مردم گریه می کنند فقط نگاه به مادرم می کردم و آرام و آرام اشک از چشמהایم جاری می شد. ما را به خانه مادر بزرگم بردند. خدای من آنجا غوغا بود گویی همه عالم به شهادت رسیده بودند، نه پدر من، مردم به سر و روی خود می کوبیدند و هوشنگ جان هوشنگ جان می کردند و ما را مانند تویی به این و آن پاس می دادند چهلمین روز پدرم بود که هوز غم و اندوه پدرمان از ماه جدا نشده بود که خبر شهادت داییم را دادند دایی نادرم دانشجوی رشته پزشکی در اصفهان بود او بعد از مرگ پدرم می گفت من نمی توانم بچه های خواهرم را بی سرپرست بینم مادر بزرگم می گفت نادر جان برو و سری به خواهرت و فرزندانش بزن می گفت مادر من پیش آنها شرمنده هستم و رویم نمی شود به پیش آنها بروم می دانید چرا زیرا او پدرم با هم به جبهه رفته بودند برای همین وابستگی عجیبی بین ایشان و پدرم بود بدین ترتیب روی که برای عملیات می خواست برود. از همگی خداحافظی کرد و چون من در خواب بودم بالای سر من آمد و بعد مرا بغل کرد و بوسید و مادرم خطاب به داییم گفت نادر جان فاطمه تازه خوابیده بیدارش نکن چون ممکنه بهانه پدرش را بگیرد و بعد من را بر جایم خواباند که یک دفعه من بیدار شدم و وقتی دایی را دیدم خودم را در بغل او انداختم او نیز من را بغل کرد و بر موتور خود نشاند و بعد از چند دور وقتی به خانه برگشتم من به دایی گفتم بابام کو که دیدم همه زدند زیر گریه دایی گفت فاطمه بابا رفته پیش خدا گفتم من هم می خواهم بروم پیش بابا. بعد داییم طاقت نیاورد و زود خداحافظی کرد و رفت. آن چنان که فرمانده شان می گفت او در یکی از روزها هنوز از سنگر خارج نشده بود که گلوله توپ او را از زمین یک متر جدا کرد که ما ریزه های گوشت او را برداشتیم شهید این بسیجی فداکار و نوجوان چشم از جهان فرو بست این اتفاق زخمی به زخم های مادرم اضافه نمود و من که وابستگی زیادی به

داییم داشتیم با این خبر ناخود آگاه گریه ام گرفت . چرا که من بعد از پدرم داییم را داشتیم او هم مثل پدرم رفته و دیگر بر نمی گردد حالا نه تنها بهانه پدرم را می گرفتم بلکه داییم هم به او اضافه شد . و می توانم با جرات اقرار کنم این بدترین اتفاقی بود که برایم پیش آمده و امیدوارم تاریخ آن را تثبیت کند که همه بفهمند و مقام معظم شاهد را درک کند.

////////-////////-////////

بسم رب الشهداء

خاطره فاطمه مزارعی فرزند شهید هوشنگ مزارعی :

خاموش تر از سکوت محو گذشته ها مانده ام جز چند برگ کاغذ یک خودکار نیمه تمام و دلی که هیچ گاه با من همراه نبوده است چیزی در اختیار ندارم پنجره اتاق کوچکمان را می گشایم بوی بهار را استشمام می کنم خورشید را می بینم که گاه و بی گاه با من قهر می کند و در زیر ابرها پنهان می شود کبوترانی را می بینم که دور خانه دوست می چرخند و برای صاحبش بازی می کنند و در این میان خود را تنها می بینم . از زمانه خسته ام به دور دستها خیره می شوم آه سالیانی دور از آن روزها می گذرد دوازده سال آن هنگام ، کودکی دوساله بودم چهره بشاش و همیشه خندانت در نظرم مجسم می شود. آه پدر جان آمدی دوان دوان به استقبال آمدم . سلام، دستانت را گشودی و مرا در آغوش گرفتی ما هم به گردش رفتیم خرید کردیم خواهر چهارساله ام را هم با خود برده بودیم برادرم در کالسکه اش بازی می کرد . حسین تنهای آرزوی پدرم بود او دلش یک پسری می خواست هم اسم مولایش ابا عبدالله(ع) خدا هم دعایش را مستجاب کرد. حسین را در آغوش گرفت دکمه ضبط صوت را زد و شروع کرد به خواندن لایلی ﷻ لالالالا حسین لالا . من و خواهرم سمیه هم سرمان را روی پاهای پدر گذاشتیم و دستهای پر عطفوتش سر ما را نوازش می کرد سحرگهان بود که با احساس گرمی لبهای پدر بر گونه ام چشمانم را باز کردم بابا با لباس ارتشی آماده رفتن بود ما را سفارش به احترام به مادر کرد آن هنگام دنیا و آنچه در دنیاست در نظم کوچک جلوه می کرد . لحظات شیرینی بود کاش جهان گل سرخی می شد و من آن را به پدر هدیه می کردم. دستان پر محبتش را بالا برد و در حالی که اشک در چشمانش بازی می کرد به مادرم گفت جان تو و جان سه طفل من آنها را به تو سپردم تو را هم به خدا می سپارم بغض گلویش را گرفته بود آن چنان که با اشاره سر خداحافظی کرد و رفت و آه ... ای کاش می دانستم آن لحظه، آخرین لحظه ارتباط ما و آن دقایق، آخرین دقایق زیبای با هم بودن است . چندی گذشت دلم بهانه دیدار تو و آغوش گرم تو را کرد. از اطرافیان سراغت را گرفتم اما جز اشک و آه چیزی نشنیدم . رنگ آن روزها خاکستری بود اما من درک نمی کردم از نواختن مارش عزرا و صفوف منظم ارتشیان خوشم می آمد برگزاری مجالس عزاداری تو برایم حکم یک مهمانی بزرگ را داشت فقط می دیدم که اطرافیان بیش از پیش محبتم می کنند اما پدر جان نمی دانم چرا مهربانیهای آنها مزه اخم تو را هم نداشت . گفتند پدر آمده خدایا پس چرا مردم گریه می کنند من هم گریه کردم و گفتم کجاست بابا، نشانم دهیدش . مرا به زیارت تو آوردند آرام به خواب رفته بودی چونان اقیانوسی که بر کتف زمین نشسته باشد دستهای شکوفه کرده بود آسمان در رگهای جریان داشت چشمانت جایی را نمی دید اما گویا دورترین دشتهای کهکشان را در می نوردید پاهایت را نای حرکت نبود اما دنیا به سرعت از زیر پاهایت در حال عبور بود . آه ﷻ پدر جان دلت را چرا در جبهه جا گذاشتی چه کسی دلش آمد زمین کربلا گونه ! بابا من به قربان لحظه شهادت چه کسی دلش آمد چشمان طفلان تو را برای همیشه بر پاشنه در خانه ات به انتظار نشاند بابا چه کسی قلب پاک

و مهربان تو را نشانه رفت و ما را از دیدار و آغوش گرم تو برای همیشه محروم کرد بابا به من بگو آیا لحظه آخر فرصت کردی عکس من و خواهرم و برادرم را از لای آن قرآن کوچک از توی جیب لباس در بیاوری و برای آخرین بار نگاهش کنی ؟ . بابا چشمانت به کدامین راه بود ؟ سرت را بر دامن که گذاشتی بابا جان تشنه ات نبود ؟ آه ... در آن عالم کودکی فکر می کردم اگر هزاران کوه بر سرم نشیند باز به سوی تو روان می شوم به سوی تو که یک دست ترین بهار را در کویرهای گمانم کاشتی . اما اکنون که بزرگتر شده ام دیدم که رویای کودکی همه اش شیرین است و خیالت کجای نا کجا . حالا از تو تنها عکسهای بیادگار مانده ، لباس و کلاه زیبایی را که هنوز بر دیوار اطاقمان همان جایی که خودت آن را گذاشته بودی باقی است . از تو تنها خاطراتی مانده ، حک شده بر قلبها ، خاطرات ایثار و فداکاری و محبت و مهرورزی و مهربانی . گاهی می شود می آیم کنار تو دلتنگی ام را با تو در میان می گذارم تو را در آغوش می گیرم با تو درد دل می کنم گریه می کنم و آن هنگام تو را در کنار خود حس می نمایم . به خدا گرمی آغوش را احساس می کنم . پس از ساعتی سر بر می دارم به اطراف می نگرم به دستانم چشم می دوزم خالی است تنها سنگی بزرگ روبروی من است که روی آن نوشته شده هوشنگ مزارعی ، زمان شهادت ۱۷ اسفند ۶۴ که در عملیات والفجر ۸ به افتخار شهادت نائل گشت .



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران